

ایراندخت روشن ضمیر

### « یاد ات منی عملی عملی یاد ات »

در تنهایی خود با صدای بلند این قطعه را می‌خوانم بغض‌های در گلو مانده را می‌گشایم و بی‌وجود شرم اشکها را رها می‌سازم سپس آرام می‌گیرم، چشمهایم را می‌بندم و در سکوت صدای لرزان و مهربانش را می‌شنوم که می‌گوید: «بگذارید برایتان قطعه‌ای بخوانم» و ما چون تشنگان به آب رسیده سیراب نمی‌شویم به تمنا قطعه‌ای دیگر می‌خواهیم، او سخاوتمندانه قطعه‌ای دیگر برایمان می‌خواند با آهنگی لطیف، شمرده و لرزان. این لرزش صدا موسیقی متن شعرهایش را تشکیل می‌دهد. فردیس کرج برایمان کششی دارد که مرا با خانواده‌ام به خود می‌خواند. آقا عمو همیشه با چند شعر از ما پذیرائی می‌کند و ما تا دیدار بعد از گرمای صدایش شاد شادیم.

برای من سال به دنیا آمدن و رفتن استاد جدّ ابّیتی ندارد برای من، فرقی نمی‌کند که چند سال درس خواند و کجا خواند؛ چون استاد عموی من، پرورنده روح من و تکیه‌گاه بزرگ من بود در مشکلات فراوان زندگی.

دوران کودکیم را در خانه‌ای گذراندم که طبق سنت‌های قدیمی همه خانواده باهم زندگی می‌کردند. او می‌آمد با کتابی بر سینه فشرده، دیده بر زمین و سر به یکسو. همه جلوی پایش بلند می‌شدیم. مادر بزرگ صدر مجلس جایش بود و آقا مهدی دوّمین جا را داشت. پدر و عموجان در جای خود؛ ما نیز پایین سفره، نمی‌دانم در چشمهایش چه بود که همیشه صدای قلب مرا تندتر می‌کرد. نه مهربانی و شیطنت چشمهای عموجان را داشت و نه نگاه نافذ و خشک پدرم را. هرگز نتوانستم چشمهایش را عمیق بنگرم. همیشه در برابرش دست پاچه می‌شدم نمی‌دانم چرا...

خانه ما روزهایی که عمو مهمان داشتند جلوه‌ای دیگر داشت. سکوت مطلق خانه را فرا می‌گرفت. آب پاشی آجر فرش حیاط خبر از آمدن مهمانها را می‌داد. من کنجکاوانه بینی خود را به شیشه می‌چسباندم تا حیاط را بهتر ببینم. عمو از تک تک مهمانها در جلوی هشتی استقبال می‌کرد. باهم سگویی آب پاشیده را می‌پیمودند؛ آنقدر آرام و دوش بدوش که پنداری این راه رفتن تا ابدیت ادامه خواهد داشت. از میان مهمانان عمو بیشتر چهره خموش و زولیده استاد شهریار و کلاه شاپو و هیکل آقای صدرائی در خاطر من نقش بسته است. با اینکه خیلی کوچک بودم عمو لطف فراوانی برایم داشت و اجازه می‌داد گاه به کتابخانه‌اش بروم. همیشه از اینکه آن همه کتاب در مغز عمو جاسازی شده است در شگفت بودم. عمو این را می‌دید و شاید برای آن، روزی وقتی خیلی آرام پای تخت خوابش نشسته بودم و کتاب خواندنش را در سکوت تماشا می‌کردم، کتاب را بست و پرسید: «می‌خواهی برایت کتاب بخوانم» بند دلم پاره شد و تنها به علامت رضا سرم را پایین آوردم و او اولین اخگر را در وجودم افروخت و جانم را سوخت. شاید هرگز خود نیز ندانست که با خواندن

اولین کتاب چه آتشی در دلم زنده کرد که هنوز هم می‌سوزد و خاموشی ندارد. «سیندرلا» را با نام دختر خاکستر نشین برایم از زبان فرانسه خواند و جمله جمله ترجمه کرد و من چه لذتی بردم چه لذتی...

امروز با وجود اینکه هر وقت فرصت کنم کتاب می‌خوانم، حلاوت اولین کتاب را برایم ندارد.

استاد مردی وارسته بود. این بر تمامی دوستان و نزدیکانش روشن است. اما چگونگی عبادت استاد خود تماشایی بود. هرگز از ایشان نشنیدم که بگوید «بروم نمازم را بخوانم» خیلی آرام چون نسیم بلند می‌شد، از جمع خارج می‌گشت گویی ندایی او را فرا خوانده باشد. آرام آرام از جمع دور می‌شد و من با تک پا می‌رفتم که ببینم چه می‌کند. عمو را بر سر جانماز کوچکش می‌دیدم، آنقدر آرام با خدا سخن می‌گفت، آنقدر آرام به رکوع و سجود می‌رفت که پنداری نسیم ساقه‌ای را خم و راست می‌کند. هرگز خودنمایی و ظاهرسازی در او ندیدم. آنقدر در نیایش غرق بود که متوجه نمی‌شد جلوی در اطاقش چگونه با عشق به نظاره‌اش نشستهم آهسته باز می‌گشتم و لذت تماشایش را در تمامی وجودم احساس می‌کردم.

از سجایای عمو نظم و مقرّرات، آرامش و مهربانیش بیشتر از همه انسان را جذب خود می‌کرد. در تمام طول عمرم شاید بیش از سه چهار بار عصبانیش ندیدم. در مقابل حقّ‌کشی آنچنان از خود بی‌خود می‌شد که باور نمی‌کردی او همان مرد احساساتی و آرام و شرمگین چند لحظه پیش است.

من قدرت آنرا ندارم که تمامی ریزه‌کاری‌های زندگی استاد را بشمارم بنابراین به همین مختصر بسنده می‌کنم و تنها می‌گویم او مرد بزرگی بود او تجلی کامل کلمه «عشق» بود و بس. روانش شادا!

